

کندوکوز جمهوری اسلامی

آقا تو این بند ما که تو قزل حصار بود ده تا مستراح بود، ششصد تا زندانی. حالا این مستراح‌ها حساب کتاب درستی که نداشت. اکثراً شیرهاش خراب بود. می‌رفتی تو می‌دیدي آب ندارد. می‌رفتی تو می‌دیدي سوراخش گرفته است و سندها مثل کشتی‌های درب و داغون روی آب مانده‌اند. رئیسش، حاج داوود رحمانی بود، ثانی همان لاجوردی دیوث. خُب، ما که بچه نبودیم. تو مملکت ما حتی جوان‌ها هم کم و بیش در این حد می‌دانند که وقتی وارد کار سیاسی می‌شوند کتک خوردن هست، زندان هست و شکنجه و غیره و غیره. اما آخر کدام زندان این جوری است؟ کدام رئیس زندانی مثل این حاجی دیوث رحمانی یا لاجوردی است؟

آقا وقت توالت بود، یک‌دفعه می‌گفتند یک ساعت دیگر همه باید پای سخنرانی باشید. یک ساعت وقت توالت می‌دادند به ششصد تا آدم. حالا فکر کن چه جوری می‌شود. ششصد تا آدم، ده‌تا توالت، شصت دقیقه وقت. یعنی نفری یک دقیقه. بگو آخر گوش دادن به سخنرانی وقتی که فکر و ذکر من متوجه رییدنم باشد به چه کار تو می‌آید دیوث! طرف از دستغیب حرف می‌زد من به رییدن فکر می‌کردم.

باور کن من گاهی فکر می‌کنم حرف زدن یعنی باد هوا، یعنی کشک، یعنی چرت و پرت. خُب، این را هیچ جوری با حرف نمی‌شود توضیح داد. نمی‌شود منتقل کرد. آقا همین که وارد توالت بشوی، زیپ شلوارت را پایین بکشی، و برگردی یک دقیقه تمام است. حالا فکر کن اگر یک کمی مزاجت

درست کار نکند، چی می‌شود. خُب، نمی‌شد که پنج دقیقه آن تو نشست. همان زندانی‌ها دمارت را درمی‌آوردند. توّاب و غیر توّاب هم نداشت. آقا همه ایستاده‌اند، این ششصد تا آدم، و می‌خواهند شکمشان را خالی کنند. به بغل دستی من ربطی ندارد که من یبوست دارم یا ندارم. این دیوث‌ها توی زندانشان کاری می‌کردند که یک جو انسانیت توی وجودت باقی نماند. فکر کن توی این یک دقیقه همه‌ی فکر و ذکر تو روی مقعدت متمرکز است دیگر چه می‌دانی انسانیت چیست. همدردی چیست. آدم وقتی می‌تواند همدردی کند که فرصتش را داشته باشد، موقعیتش را داشته باشد. من ده دوازده روز تمام یبوست داشتم، وقت نمی‌دادند. می‌گفتم آقا، من یبوست دارم. قرصی، مسهلی به من بدهید، برای آنها که مهم نبود. می‌گفتم بابا، من کافرَم؟ خُب، تو که مسلمانی! من نمی‌توانم به این سرعت بروم تو مستراح و بیام بیرون. کی گوش می‌داد. چندتا توّاب دگوری‌تر از خودشان گذاشته بودند بالای سر ما که اختیاردار ما باشند. کوچک‌ترین حرفی هم می‌زدی می‌رفتند برات پاپوش درست می‌کردند. آقا، صحبت تو سرِ ریدن است، بعد می‌دیدي رفته گفته اطلاعات رد کرده. کدام اطلاعات دیوث؟ از کجا؟ چه جوری؟ توی سلولی که نود تا آدم است و دست کم چهل پنجاه جفت چشم توّاب مواظب من است چه جوری اطلاعات رد کردم؟ کدام اطلاعات؟ آدم که راجع به سندهش اطلاعات رد نمی‌کند، دیوث! هیچی، آقا دو دفعه سر همین قضیه‌ی مستراح رفتن ما را گرفتند به شلاق. داد می‌زدم بابا کجای اسلام نوشته آدمی را که نمی‌تواند بریند باید به باد شلاق گرفت؟ هیچی حالا توهین به اسلام هم اضافه شد روش. چند ضربه هم برای این یک جمله.

بالاخره بعد از این شلاق‌ها یک چند دقیقه‌ای به ما وقت دادند برویم مستراح. حاصل آن یبوست ما این شد که هنوز بعد از هشت سال هر وقت می‌روم مستراح باید قبلش خودم را چرب کنم و با هزار فلاکت کارم را انجام بدهم.

آقا، این دیوٹ‌ها اصلاً نمی‌گذاشتند به هیچ چیزی خوبگیری. هیچ چیز که می‌گویم یعنی مطلقاً هیچ چیز. خُب، بنده زندانی بودم. به خاطر چهارتا اعلامیه که ازم گرفته بودند، چهار سال برام بریده بودند. حالا بگو اصلاً باشد. بگو اصلاً خلاف کردم، علیه حکومت اعلامیه داشتم، چهار سال زندانی داده‌اید. حکم داده‌اید دستم که آقا، تو خلاف کردی. علیه حکومت اسلامی اعلامیه پخش کردی، چهار سال باید زندانی بکشی. اما مسئله این‌ها این چیزها نبود.

آقا هیتلر می‌گرفت می‌انداخت توی کوره. باور کن من حاضر بودم ببرند بیندازند توی کوره آدم سوزی اما این همه دیوٹ‌بازی سرم در نیاورند! آقا زندانی هستم. هیچ کس که نمی‌داند کجا هستم. دستم را که از همه چیز کوتاه کرده‌اید. از صبح تا شب هزار جور آیه و سخنرانی برام پخش می‌کنید. یک لقمه نان بهم می‌دهید با هزار جور خفت. برای شاشیدنم شما تصمیم می‌گیرید، برای ریدنم شما تصمیم می‌گیرید. آقا، من نمی‌دانم این چه مملکتی است. فکرش را بکن، شاه می‌داد بطری می‌کردند توی کون زندانی، باتوم می‌کردند، تخم‌مرغ می‌کردند. من کیرم توی آن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی که حاصلش این باشد. من کیرم توی کل تاریخ هر مذهبی که حاصلش این باشد. آقا، من ده روز، دوازده روز یُبس بودم، این دیوٹ‌ها یک مسهل ناچیز به من ندادند. یک ساعت تمام نشسته بودم توی مستراح، آن هم مستراحی که گرفته بود و هیچ کس نمی‌رفت توش، تا زانوم توی شاش و گُه بود، و زور می‌زدم، و یک توّاب دگوری هم هی از پشت در می‌گفت یالا،

زود باش! چی چی را زود باش، دیوٹ! این سنده توی کون من مانده. آقا، انگار یک گنده توی مقعد ما بود، این را با دست گرفته بودم، این طوری تکانش می‌دادم تا بکشم بیرون.

فکرش را بکن، شاهکار جمهوری اسلامی این بود که مرا وادار کند هر جا که می‌نشینم از سندهام حرف بزنم. توی این خارج با هر زندانی‌ای که حرف بزنی یا مثل من مقعدش پاره شده، یا ستون فقراتش عیب دیده، یا مغزش معیوب شده. من کیرم تو سرتاپای حکومتی که شاهکارش این باشد.

آدم را زندان می‌کنند که مثلاً ادب شود، این‌ها که این چیزها حالیشان نیست. این‌ها می‌خواهند ریشه‌ی هر کسی را که مثل خودشان نیست براندازند! خُب، مرا گرفته‌اید. برای چهارتا اعلامیه، چهار سال زندان داده‌اید. خودتان حکم کرده‌اید که چهار سال زندانی. بنا به قانون اسلامی، قانون شرعی خودتان. پس این دیوٹ‌بازی‌ها یعنی چی؟

هشتاد، نود تا آدم را عین گوسفند چپانده بودند توی یک سلول، می‌خواستی غذا را تقسیم کنی، می‌گفتند این شیوه‌ی کمونیستی است! می‌خواستی چای را تقسیم کنی، می‌گفتند این شیوه‌ی □ کمونیستی است! بغل دستیت یک چیزیش می‌شد، می‌آمدی کمکش کنی، می‌گفتند شیوه‌ی کمونیستی است! خُب، دیوٹ‌ها اگر این طور باشد که حضرت علی خودتان هم کمونیست بوده! آن حاج دیوٹ رحمانی می‌ایستاد و با افتخار می‌گفت کاری می‌کنم که توی زندان عمومی انفرادی زندگی کنید! همین کار را هم کرد. طوری شده بود که صبح‌ها هم که آدم بیدار می‌شد می‌ترسید به بغل دستیش سلام کند. آقا، این را کجای این تاریخ مادر قحبه می‌شود نوشت: سلام می‌کردی، می‌گفتند خط داده‌ای.

بعد یک‌دفعه می‌دیدي نصف شب، مثل مغول‌ها ریختند توی بند. چی شده؟ ما که کاری نکرده‌ایم. اصلاً کاری نمی‌توانستی بکنی. کدام کار؟ وقتی مسئول و رهبر آنجا، کنار بازجو و شکنجه‌گر نشسته بود دیگر تو امیدی به کسی نداشتی که کاری صورت بدهی. وقتی سلام کردن خط دادن باشد دیگر چه کاری می‌شود کرد؟ بعد با این همه می‌دیدي هر چند وقت یک بار می‌ریختند و همه را می‌گرفتند زیر مشت و لگد و شلاق. و همه را می‌گشتند

و همه چیز را زیر و رو می کردند.

این دیو‌ها تمام هنرشان این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که تو هیچ وقت احساس آرامش نکنی. که هیچ وقت به چیزی خو نگیری. خُب، آنجا که چیزی نداشتیم. مثلاً نان می آوردند این نایلن‌هاش را بچه‌ها جمع می کردند با چه زحمتی تکه تکه می بافتند و باهاش طناب رخت درست می کردند. یا مثلاً پیت حلبی می آمد که توش پنیر بود و تو مثلاً باهاش ظرف آشغال درست می کردی. خُب، تا تو یک طناب درست کنی یکی دوماه طول می کشد. هی باید این نایلن‌ها را به هم ببافی. بعد این جاکش‌ها می ریختند و همین طناب رخت را که دو سه ماه براش زحمت کشیده بودی پاره پاره می کردند. فکرش را بکن، دوماه می نشستی و یک هسته‌ی خرما را صیقل می دادی که باهاش چیزی درست کنی و مثلاً بدهی به خواهرت، به مادرت، می ریختند و همین را هم آش و لاش می کردند. آقا، این‌ها را کجای تاریخ می شود نوشت؟ توی ساک یکی از بچه‌ها ده بیست تا هسته خرما پیدا کرده بودند، دمار این را درآوردند. بگو دیو‌ها این چه حکومتی است که ده تا هسته خرما می تواند متزلزلش کند؟

یک چیز را این‌ها خوب می دانستند: می دانستند که زندانی نظم و ترتیب دارد. و نظم و ترتیب چیزی است که به آدم آرامش فکری می دهد. پس برای اینکه هیچ وقت آرامش نداشته باشی کاری می کردند که هیچ چیزی سر جای خودش نباشد. بنابراین هر برنامه‌ای که برای نظم و ترتیب می توانستی داشته باشی به هم می ریختند.

۳

یکی از کارهای این‌ها این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که زندانی هیچ وقت آرامش نداشته باشد. تو نمی‌دانستی امروز چه چیزی در انتظارت است. از همان صبح که بلند می‌شدی تنها چیزی که برات دایمی بود اضطراب بود. توآب‌ها یک طرف، خبرچینی کردنشان یک طرف، برنامه ریزی کردن دم به ساعت مسئول زندان هم یک طرف.

ناگهان در باز می‌شد و مغول‌ها می‌ریختند تو. می‌گویم مغول‌ها برای این که مغول یادآور وحشی‌گری‌ست و گرنه هیچ مغولی به پای این دیوٹ‌ها نمی‌رسد! هر بار هم بالاخره برای خودشان دلیلی داشتند. یکی را توی خیابان ترور می‌کردند، می‌آمدند به هوار ما. یک جا بمب منفجر می‌شد می‌ریختند ما را می‌گرفتند به مشت و لگد و شلاق. عراق حمله می‌کرد، می‌ریختند سر ما. خر همسایه می‌گوزید به ریش پدرشان می‌آمدند سراغ ما. بگو دیوٹ‌ها یکی دیگر ترورش را کرده، چرا شلاقش را من بخورم؟ یکی دیگر بمب منفجر کرده، به من چه ربطی دارد؟ آن که حضرت علی‌تان بود گفت تا ضربت نزند نمی‌توانم قصاص کنم.

یک بار نصف شب ریختند و همه را گرفتند به باد کتک. همه را از دم زدند و تمام وسائلمان را درب و داغون کردند. وسائلی که نبود. هر کس بالاخره یک ساک کوچک داشت، یک کیسه داشت. ریختند و داغون کردند. داغون که می‌گویم یعنی داغون‌ها! یعنی هیچ چیزی نبود که تو بتوانی دوباره ازش استفاده کنی. خُب، این ساک، این کیسه‌ی زندانی بالاخره توش یکی دوتا زیر پیرهنی و شورت و زیر شلوار هست. یا مثلاً آدم یکی دوتا عکس

مادر، خواهر، چه می‌دانم زن و بچه توی ساکش دارد. یک کمی مواد رخت‌شویی و ظرف‌شویی، یک خمیر دندان و شامپو و این جور چیزها. آقا چنان همه چیز را ویران کردند که اصلاً نمی‌توانی تصوّرش را بکنی. من کلی فیلم‌های فاشیستی دیده‌ام اما باور کن توی هیچکدامشان یک چنین صحنه‌ای نمی‌توانی ببینی! فکرش را بکن، ساکت را جر داده‌اند، زیر پا له و لورده کرده‌اند، مایع ظرف‌شویی هم ریخته روی همه چیزت، خمیر دندان‌ت ترکیده و ریغ زده بیرون لای لباس‌هات یا همچنین پرت می‌کردند این‌ور آن‌ور که تو بعداً باید شورتت را توی سلول بغلی پیدا می‌کردی. وقتی همه را زدند و همه چیز را پاک داغون کردند لاجوردی معذرت‌خواهی می‌کرد که برادرها ببخشید چون به ما گزارش رسیده بود بعضی از سرموضع‌ها یک سری اسناد مدارک و چاقو و غیره قاچیم کرده‌اند و خیالاتی دارند، ما مجبور شدیم همه چیز را بازرسی کنیم. آقا، سر موضعی کجا بود، آن روزها کسی جرئت نداشت نُطق بکشد. تازه برای بازرسی این دیوث‌بازی‌ها لازم نیست که یک بار یکی از زندانی‌ها با کاغذ یک هواپیما درست کرده بود. یک اُوکس از این هواپیماهای جاسوسی که شاه خریده بود. یکی با کاغذ از این‌ها درست کرده بود و با یک نخ از سقف آویزان کرده بود. توآب‌ها رفته بودند گفته بودند این‌ها آواکس درست کرده‌اند و ما را مسخره می‌کنند. این بهانه‌ای بود که یک روز بریزند تو که حالا به مسلمان‌ها می‌گویید آواکس، و شروع کنند. به زدن. خُب، توی این سلول هشتادتا، نودتا آدم است. یکی اُوکس درست کرده، چه ربطی به من دارد، چه ربطی به بقیه دارد. ما که تشکیلات نبودیم که! می‌گوییم سلام می‌کردیم اسمش خط دادن بود. طرف سرش درد می‌کرد، یک اسپرین بهش می‌دادی به جرم تبلیغ مرام کمونیستی شلاقت می‌زدند. حالا توی یک همچنین شرایطی یک ابله‌ی اُوکس درست کرده، به من چه مربوط. من اصلاً نمی‌دانستم بغل دستیم کی بوده، کی هست. همه‌ی شش دُنگ حواسم به این بود که یک طوری نشود لو بروم.

برای زدن چند جور شلاق داشتند. یکی قطرش کم بود. یکی متوسط و یکی کلفت. کلفت‌ها سه تا کابل بود که به هم بافته بودند. این‌ها را می‌گفتند چیفتن. زندانی را می‌بستند روی تخت. دستش را به بالای تخت، پایش را به پایین. بعد یک حوله‌ی کثیف، گونی، قاب‌دستمال، پتو، هر گهی که دم دستشان بود، می‌کردند توی دهن آدم. و شروع می‌کردند به زدن. هیچ حساب کتابی هم توی کار نبود. همه‌ش بستگی داشت به حال و روز آن لحظه‌ی آن دیوٹی که دستور می‌داد. یک دفعه می‌دیدى سه نفر افتاده‌اند به جانت. این جورى هم نبود که مثلاً اول با کابل نازکه بزنند و بعد با کلفت‌ها. سه نفرى شروع می‌کردند به زدن. یکی از چپ یکی از راست یکی از بالا می‌زد. بعد، وقتی می‌دیدند دارد حالت خفگی بهت دست می‌دهد پتو را از دهنتم درمی‌آوردند که حالا می‌گی یا نه؟

اگر می‌گفتی که خُب، بازجو می‌نوشت و بعد که حالت جا می‌آمد خودت را می‌برد تا از نو بنویسی. اگر نمی‌گفتی دوباره پتو را می‌کردند توی دهنتم و دِ بزن.

این پوست پا بعد از چند ضربه تاول می‌زند. وقتی شلاق می‌زد احساس می‌کردم چرک و خون از کف پاهام به دیوار شتک می‌زند. تخت از این چوبی‌ها بود که لاش شکاف داشت. زیر تخت را همان وقتی که دراز کشیده بودم می‌توانستم از زیر چشم‌بند ببینم که پُر از لکه‌های خون بود.

بابا، حتی اگر از دید یک شکنجه‌گر دیوٹ هم نگاه کنیم، بالاخره باید یک حساب کتابی تو کار باشد. این‌ها هیچ چیزشان حساب و کتابی نداشت. طرف

درب و داغون است، توی دهنش گونی چپانده‌ای، شلاق که می‌خورد کف پاش چرک و خونس به زمین و دیوار می‌پرد. دیگه یک دیوث‌تری را آوردن و روی شکمش نشاندن یعنی چی؟

چیفتن را خود باز جوها درآورده بودند. وقتی می‌آمدند بزنند می‌گفتند اون چیفتن را بیار. به جز تک و توکی از این رهبرهای دگوری، که همه می‌شناسند و تک و توکی مسئول و غیره، اکثراً پاهاشان باد کرده بود و ناچار پاچه‌ی شلوارشان را جر داده بودند که توی شلوار جا شود. دمپایی‌ها را اکثراً با نخ به کف پا بسته می‌بستیم، چون پاهای باد کرده توی دمپایی جا نمی‌شد. این‌ها اول‌ها نمی‌دانستند که وقتی زیاد شلاق بزنند خون توی کف پا جمع می‌شود و کلیه‌ها کم‌کم از کار می‌افتد و ادرار بیرون نمی‌آید و زندانی می‌میرد. بعدها فهمیدند. حالا دیگه بعد از شلاق زدند وادارت می‌کردند بدوی تا خون توی بدنت جریان پیدا کند. وقتی هم که کلیه‌ات از کار می‌افتاد، اگر لازمت داشتند می‌بردند دیالیز می‌کردند، وگرنه می‌گذاشتند همان‌جا با درد خودت بمیری.

جمهوری اسلامی گه است، شکی نیست! از رهبرهاش بگیر تا زندانبان و شکنجه‌گرش یک مشت دیوث‌اند، شکی نیست! آدم که از دشمنش توقع ندارد. اما چیزی که آدم را داغون می‌کرد بیش از آن دیوث‌ها، توآب‌ها بودند. خُب، خیلی‌ها کتک خورده بودند؛ حرفی نیست. لتِ پار شده بودند تا به توآبی رسیده بودند؛ حرفی نیست. اما من نمی‌توانم بفهمم چطور کسی که این همه فلاکت کشیده می‌تواند سگ شکنجه‌گر و زندانبانش باشد. توبه کردن که مهم نیست، همه‌مان توبه کردیم، همه‌مان توآب شدیم. این همه شلاق و مشت و لگد که این دیوث‌ها به آدم می‌زدند، شداد هم که بود، توبه می‌کرد. نمرود هم که بود، می‌گفت گُه خوردم! تازه آدم است و یک مشت پوست و گوشت که تحملش محدود است به توانایی جسمی‌اش. اما بعد از این که توبه کردی که توآب شدی، هنوز آدمی آقا. هر کسی وقتی می‌بیند دهانش بسته است و شلاق بی‌امان فرو می‌آید و دارد توی فلاکت و درد خفه می‌شود، ممکن است بگوید اشتباه کردم، گُه خوردم، توبه کردم، توآب شدم! اما گُه خوردم، توبه کردم فقط یک جمله است. گیرم که یک چیزهایی را هم گفتم، باز هم می‌شود گفت آدم است. همه‌ی این‌ها را اگر چه غم انگیز است اگر چه تهوع‌آور است، اما می‌شود پذیرفت. ناتوانی هر آدمی هر چند غم انگیز هر چند دردناک، ولی در نهایت پذیرفتنی است. این لاجوردی دیوث و دار و دسته‌ش، این حاج داوود رحمانی دیوث و دار و دسته‌ش فرعون را هم به گُه خوردن می‌انداختند. آقا، این دیوث‌ها توی تمام تاریخ جهان نظیر ندارند!

توی کدام زندانی وقتی محکومیت زندانی مشخص شده است هر روز به

هر دلیل شلاقش می‌زنند. کدام دیوثی زندانی بیمار را شلاق می‌زند؟ همه‌ی این‌ها سر جای خودش. اما نفرت انگیزتر از این‌ها توآب‌های از نوع دگوری‌اش بودند. اگر تحقیرآمیزترین کلمه دگوری باشد، واقعاً برازنده‌ی □ این نوع توآب‌هاست! آقا، می‌گویند برو مواظب بقیه باش؟ تو هم داغون شده‌ای، بیش از این تاب نداری، می‌ترسی بگویی نه؟ خیلی خُب. حالا می‌پرسند کی چکار کرد؟ خُب بگو فلانی به کف پاش زل زده بود! آن یکی نشسته بود و مادرش را صدا می‌زد! برای زنش گریه می‌کرد! مناجات می‌کرد! آن یکی برای پاهای آش و لاشش گریه می‌کرد. آخر دگوری تو را که همین حاجی‌ها به این روز انداخته‌اند، پس چرا هی هر روز خبرچینی می‌کنی؟

یارو مسئول تو بود. بالا دست تو بود. مثلاً رهبر تو بود دیوث. بعد می‌آمد بازجوییت می‌کرد. تو می‌نوشتی. پس از آن آش و لاش شدن، بالاخره برای این که یک کمی دردت را تخفیف بدهی می‌آمدی یک کُس شعری سر هم می‌کردی. بازجو هم که متوجه نمی‌شد، همین مسئول و همین رهبرهای دگوری بودند که دست آدم را رو می‌کردند.

می‌گویم شلاق بود. می‌گویم وقتی رهبر یک سازمان می‌آید و حتی می‌گوید به اسلام ایمان آورده‌ام، با آن شرایطی که لاجوردی دیوث به وجود آورده بود، با همه‌ی غم‌انگیزیش، پذیرفتنی است. می‌گویم حتی برای من پذیرفتنی است که آن مسئول یا رهبر بیاید وردست بازجو بنشیند. اما این که از تمام محفوظات ذهنیش استفاده کند تا ببیند تو کدام قسمت را از خودت ساخته‌ای و دروغ نوشته‌ای و به بازجو توضیح بدهد، این را آدم کجاش بگذارد؟ بگو آخر دیوث! اقلاً یک جو از آن انسانیت را نگهدار! فقط یک جواش را! که آدم بتواند تمام مصیبت را به یاد بسپارد. آخر دیوث تو که مسئول بودی، تو که رهبر بودی، حالا همه‌ی این‌ها به کنار، مسئول و رهبر هم یکی است مثل من یا دیگری، اما تو که ویران شده‌ای چرا هی هر روز چندتا دیگر را ویران می‌کنی؟

توآب شدن که مهم نیست! من هم چهار سال توآب بودم. صبح بلند می‌شدی به بغل دستی‌ات سلام می‌کردی می‌رفت می‌گفت خط داده است. بگو کجای سلام کردن خط دادن است کثافت؟ به کسی که رو به روت

ایستاده لبخند می‌زدی می‌رفت می‌گفت خط داده است. طرف چهار سال توی زندان تاب آورده بود، همه جور شلاق و مشت و لگد را تحمل کرده بود و جیک نزنده بود. بعد، یکی از این دگوری‌ها از راه می‌رسید و همه چیز را لو می‌داد.

طرف با هزار فلاکت رگ خودش را جویده بود. می‌گویم جویده بود! بعد یکی از این‌ها باعث می‌شد زنده بماند و تقاص جویدن رگ خودش را هم پس بدهد. طرف واجبی خوردن را به زنده ماندن ترجیح داده بود، بعد یکی از این توآب‌ها داد و بیداد راه می‌انداخت و جلو مرگش را می‌گرفت. خُب، کونی! تو که خایه‌ی هیچ چیز را نداری دست کم دو دقیقه روت را برگردان. آقا، خایه نداشتن که جرم نیست. بنده هم خیلی جاها خایه ندارم، اما نگاهم را که می‌توانم برگردانم.

این‌ها بود که آدم را خُرد می‌کرد و گرنه جمهوری اسلامی با همه‌ی ید و بیضاش پشم خایه‌ی منِ توآب هم نبود.

بعد از نماز شب معمولاً کسی را نمی‌بردند برای بازجویی و این چیزها. این که می‌گویم قطعی نبود، اما کم و بیش یک چنین حالتی بود که بعد از نماز فقط کسانی را که به دلیلی لو رفته بودند می‌بردند. یا مثلاً می‌بردند که پیرسند این آدم را می‌شناسی یا نه. در واقع این هم یکی از برنامه‌هاشان بود. شاید چنین حالتی را ایجاد کرده بودند برای این که وقتی آن را بشکنند زندانی دچار وحشت شود. در واقع وقتی بعد از نماز می‌آمدند سراغ کسی، یعنی که وضعیت خیلی خراب است. این مثلاً اصل بود.

آقا، یک روز بعد از نماز آمدند سراغ من که بلند شو لباست را بپوش. من را می‌گویی قبض روح شدم. گفتم تمام شد. گفتم همه چیز لو رفت. وقتی این حالت وحشت به آدم دست می‌دهد انگار کارکرد روده و معده‌ی □ آدم برعکس می‌شود. یعنی به جای این که از بالا حرکت کند برود پایین، از پایین می‌آید بالا. در نتیجه داریم حالت تهوع داری. انگار هر چه توی شکم و روده‌ی □ آدم است می‌خواهد بریزد بیرون. هیچ جوری نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. حالا اگر استفراغ می‌کردم باز یک چیزی، اما توی این حالت استفراغ هم نمی‌کنی. فقط حال استفراغ با توست.

خلاصه من را بردند زیر هشت. دیدم آنجا چند نفر دیگر هم هستند. دیدن که می‌گویم همه‌ش از زیر چشم‌بند است. دست ما را گذاشتند روی شانه‌ی هم و بردند دادستانی. آقا، حالا من چنان رعشه گرفته بودم که نمی‌توانستم حرکت پاهام را کنترل کنم. این دستم که روی شانه‌ی جلویم بود، همچنین می‌لرزید که او یک لحظه دست گذاشت روی شانه‌ام که یعنی

نترس. ترس من از مرگ نبود. مرگ ترسی ندارد. دست کم توی آن چند سال هیچ وقت از ترس مرگ به خودم نمی‌لرزیدم. مرگ برای من انگار یک چیزی بود که ناگهان می‌آمد و همه چیز تمام می‌شد. انگار آدم سرگیجه بگیرد، زمین بخورد و دیگر بلند نشود. ترسم فقط از این بود که یکی گیر بیفتد و مرا لو بدهد یا شناسایی کند. و مرا هم به گه بکشد. حالا همین جور که از پله‌ها می‌رفتیم پایین، صدای جیغ یک دختر توی کله‌ام پیچید. از اینجا که من بودم از زیر چشم‌بند می‌توانستم ببینمش. این دست‌هاش را محکم به نرد □ راه‌پله گرفته بود و جیغ می‌کشید. آقا، چنان دست‌هاش را به نرده گرفته بود که سه‌تا پاسدار گردن‌گلفت هر کاری می‌کردند از نرده جداش کنند، نمی‌توانستند. همین جوری به نرده چسبیده بود و جیغ می‌کشید. بالاخره از نرده جداش کردند و بردند توی اتاق.

با سختی و فلاکت روی پاهام ایستاده بودم. بالاخره گفتند نوبت توست بیا تو. روی پاهام بند نبودم! آقا، قدم که گذاشتم توی اتاق انگار مرده بودم! گفت چشم‌بندت را بردار. چشم‌بند را که برداشتم دیدم یکی پشت دوربین عکاسی ایستاده است. گفت می‌خواهیم ازت عکس بگیریم. مرا ایستاند کنار دیوار و عکس گرفت و گفت برو.

عرقی که از آن شوک روی بدنم نشست، چه جوری بگویم؟ مثل کسی که درد وحشتناکی داشته باشد و یک دفعه یک آمپول آرام‌بخش بهش بزنند. حالا از این حالت داشتم وامی‌رفتم. هیچی آقا، از تک تکمان عکس گرفتند، گفتند تمام شد. دست‌هامان را گذاشتند روی شانهِ هم برمان گرداندند توی بند.

این جریان یک ساعت طول نکشید اما وقتی برگشتم توی بند همه از حال و روز من دهانشان بازمانده بود.

۷

قبل از این که منتظری بیاید توی اوضاع زندان رفرم کند، هفته‌ای یک بار، بعضی وقت‌ها دو بار اجاز□ه‌ی حمّام می‌دادند. صبح‌ها هم نیم ساعت به هر بندی آب گرم می‌دادند برای آنهایی که جُنُب شده‌اند و احتیاج به حمّام دارند.

اعلام می‌کردند که امروز مثلاً نوبت بند یک است که برود حمّام. سه تا چهار ساعت وقت می‌دادند. یک بار می‌گفتند ساعت هشت، یک بار ساعت نُه. بعد این ششصد تا آدم به ترتیب می‌رفتند حمّام.

می‌گفتند از اتاق یک شروع بشود. چهار ساعت را بین اتاق‌ها تقسیم می‌کردند. اتاق‌های کوچک وقتشان کم‌تر بود. اتاق به اتاق وارد حمّام می‌شدیم. یک اتاق می‌رفت تو. لباس‌هاش را آویزان می‌کرد به همان دیوار توی حمّام. دیوار پشت در. به میخ‌هایی که ردیف روی چوب کوبیده بودند. توی آن همه بخار، توی آن بلبشو، آن شلوغی، اگر هم لباس‌ها تَشک آب و صابون نمی‌گرفت، دست کم از آن همه بخار نم برمی‌داشت.

حالا تو وارد حمّام می‌شدی، با یک عده مذهبی، با یک عده توّاب بدتر از مذهبی، توی این فرصت کم، هم باید شش دُنگ حواست باشد که وقت را از دست ندهی، هم باید حواست باشد بدنت به این توّاب‌ها نخورد.

وقت نداشتیم. حمّام مثل حمّام عمومی بود. پنج تا دوش این طرف، پنج تا آن طرف، به آب هم که اطمینانی نبود، توی چله‌ی زمستان، یک‌دفعه می‌دیدید سرد شده. حالا معلوم نبود عمدی سرد می‌کردند، فشار آب نمی‌رسید، به هر حال سه چهار دقیقه وقت داشتی برای حمّام. لُخت هم که

نباید می‌شدی. قرآن خدا غلط می‌شد.

آقا، اساس جمهوری اسلامی‌شان تجاوز به هر چیز انسانی است، بعد تو اگر نگاهت می‌افتاد به کون و کپل بغل دستیت گناه می‌کردی. بگو دیوث‌ها توی آن فلاکت کی به این کون پشمالوی درب و داغون توجه می‌کند! دختر چهارده ساله هم که جلوت بود نه وقتش را داشتی و نه حالش را که نگاهش کنی. بعد می‌خواستی لمبرت را صابون بزنی ناچار بودی یک دست بگیری به شورتت، زیاد هم کش شورت را جلو نکشی که بغل دستیت هوایی نشود، آنجات را کف‌مالی کنی، بعد هم که کارت تمام شد، حوله بیچی دورت و شورتت را از زیر حوله بیرون بیاوری، بشوری، بچلانی و دوباره تنت کنی یا هر چی.

یک دفعه چهل تا آدم می‌رفتیم توی حمام و سریع خودمان را خیس می‌کردیم و شامپو می‌زدیم و سریع خودمان را آب می‌کشیدیم. وقت نداشتیم که درست خودمان را بشوییم. یاد گرفته بودیم که همزمان دوتا کار را با هم بکنیم. مثلاً با این دست سرت را می‌شستی و با آن دست تنت را صابون می‌مالیدی.

بعد معمولاً هر دو سه ماه یک بار اجازه داشتیم واجبی بگذاریم که شپش و گال و این جور چیزها نگیریم. اول‌ها هرج و مرج بود. هر کس می‌آمد می‌خواست دوش بگیرد و واجبی بگذارد. بعد دیدند این جوری نمی‌شود. مسئول‌های بند، که معمولاً توآب‌ها بودند، زودتر از بقیه می‌رفتند، چهارتا تشت بزرگ واجبی به انداز □ ششصد نفر درست می‌کردند. هر سلولی که وقت حمامش بود، بیست دقیقه جلوتر می‌رفت واجبی می‌گذاشت، بعد می‌رفت تو حمام می‌کرد. در حالی که این اتاق داشت حمام می‌کرد، اتاق دوم می‌آمد واجبی می‌گذاشت. تا اتاق اولی حمامش تمام شود این اتاق کار واجبی گذاشتنش تمام شده بود و می‌رفت حمام می‌کرد.

این واجبی را می‌گذاشتند توی توالت که تو آن محوطه‌ی باز حیاط مانند بود. یک اتاق بود دو طرفش توالت بود. پنج تا این طرف پنج تا آن طرف. حتی وقت واجبی گذاشتن هم حق نداشتی شورتت را در بیاوری. یاید شورتت را پایین می‌کشیدی واجبی به آنجات می‌مالیدی و دوباره می‌کشیدی

بالا. این جوری بود. آمده‌ای حمّام کنی، بعد باید این جوری کثافت‌کاری می‌کردی. حالا توی همین حمّام هم همه‌ش این توّاب‌های کثافت مواظبت بودند که اخبار رد و بدل نکنی. ماتحتت دیده نشود. خود گُشی نکنی. حالا این بیست دقیقه وقت حمّام که تمام می‌شد مهم نبود تو رسیده‌ای خودت را پاک کنی یا نه. حتی اگر تنت صابونی بود از حمّام هولت می‌دادند بیرون.

حمّام هم قدیمی و کثافت بود. بالاش پنجره‌ای داشت که بخار ازش می‌رفت بیرون. حتی زمستان هم که بود نمی‌شد ببندیش چون اگر این بخار بیرون نمی‌رفت همه‌ی لباس‌ها خیس می‌شد. پنجره همیشه باز بود و کافی بود آب گرم تمام شود، حالا سرما خوردن هم به این وضع کثافت اضافه می‌شد. توی زندانی که غذاش آشغال بود، که به مریض‌های دم مرگش نمی‌رسیدند، سرما خوردن تو که مهم نبود. بعد همین جوری می‌دیدى یک‌ماه، دوماه سینه‌ات چرک کرده، سینوس‌هات چرک کرده، خیلی که عَزّ و جزّ می‌کردی، چهارتا آسپرین بهت می‌دادند. اگر هم چیزی می‌گفتی، می‌گفتند اصلاً شما بی‌خود زنده‌اید، بی‌خود بیت‌المال را حرام می‌کنید.

